



قلندر

سال 1355. دانشجوی پزشکی بودم. پدرم با چند نفر از سناتورها دوره ی نهار داشت. وقتی به منزل ما می آمدند معمولاً تا غروب طول می کشد. پس از مدت ها شنیدم رسول پرویزی هم به این جمع پیوسته است. می دانستم که نویسنده است و داستان کوتاه " قصه ی عینکم " را خوانده بودم. من که دانشجویی خام و سیاست زده بودم ندیده از او خوشم نمی آمد. فکر می کردم نویسنده و روشنفکر است که دست از مبارزه کشیده و در ساحت قدرت خیمه زده است. رسول هم مانند برخی دیگر از دوستانش سابقه ی توده ای بودن را در کارنامه داشت. میزان ارتباط او با حزب توده را نمی دانستم. ولی شنیده بودم که در فارس او وعده ای دیگر مانند توللی شاعر که دوست نزدیک رسول بود و دکتر باهری و دیگران با شاخه ی حزب توده ی آن استان مربوط بودند. اسدالله علم وزیر دربار قدرتمند محمد رضا شاه پهلوی که بمناسبت همسرش دختر قوام شیرازی فارس را هم زیر نگین خود گرفته بود این گروه را جذب کرد و بعدها همه در زمره همکاران نزدیک او درآمدند و به قولی از حواریون علم بودند. رسول در هنگام صدارت علم معاون نخست وزیر بود. بعدها لژیون خدمتگزاران بشر را تاسیس کرد که تا زمان مرگ ریاست آن را به عهده داشت. همچنین سناتور انتخابی فارس شد که سناتوری او هم تا مرگش ادامه یافت. با این مقدمات اگر دوره در منزل ما بود و من زودتر به خانه می رسیدم برای احتراز از دیدار او به اطاقم می رفتم تا مهمانان بروند. سوگیری ذهنی این عواقب را دارد. وقتی در چنبره تعصب اسیر شوی همه چیز تحریف می شود حتی واقعیت وجود اشخاص.

تابستان آن سال همراه پدر و مادرم به خزرشهر در مازندران رفتم. معلوم شد پدرم رسول را هم دعوت کرده است. من بی خبر بودم وگرنه لابد نمی رفتم. پدرم به فرودگاه رامسر رفت و رسول را آورد و برای نخستین بار او را دیدم. پس از مدتی

تمام چرندیاتی که در ذهنم در مورد او وجود داشت دود شد و رفت. غروب فال حافظ گرفت و غزلی از او را تفسیر کرد. جالب بود. با مردی روبرو شدم که در هر باب اطلاعات در خور توجهی داشت و با کلامی گرم و صمیمانه از شعر، ادبیات، سیاست، تاریخ و تجربه های شخصی خود سخن می راند. خلاصه چند روزی که رسول با ما بود تحسین، احترام و علاقه مرا برانگیخت. ظاهرا او هم نسبت به من بی توجه نبود. می گفت می بینم همیشه مشغول کاری هستی. میخوانی، می نویسی یا ساز می زنی. من در آن دوره خیلی به حافظ علاقه مند بودم و تمام کتاب هایی را که در مورد او نوشته شده بود و بسیار کمتر از امروز بود گرفته بودم و می خواندم. قرار شد وقتی به تهران برگشتیم هفته ای یک روز نزد رسول بروم تا هر بار غزلی از حافظ را برایم تفسیر کند.

بدیهی است که من همیشه او را آقای پرویزی خطاب می کردم. منتهی همه دوستانش به او رسول می گفتند و در این چهل سالی که از مرگ او می گذرد هر وقت صحبت او بوده همه رسول رسول کرده ایم و منم عادت کردم رسول بگویم و بنویسم. به هر حال جلسات هفتگی تفسیر حافظ ادامه یافت و علاقه ی من به رسول هم بیشتر شد. او چشم های ضعیفی داشت و به زحمت می توانست بخواند. به موازات تعمیق رابطه معلوم شد داستان های کوتاه زیادی دارد که هیچ کدام را مکتوب نکرده است. رسول همیشه خودش را نقالی می خواند و نه نویسنده. اتفاقا مثل نقالان صدای دورگه ی زنگ داری داشت. وقتی روایتی و حکایتی را تعریف می کرد آن را با آب و تاب و شاخ و برگ و گیرا ادا می کرد و شنیدنی بود. قرار شد به تدریج این داستان ها را به قول خودش نقل کند، من آن ها را ضبط و مکتوب کنم، به نظر او برسانم و پس از تصحیح و نهایی شدن در مجموعه های جدید چاپ شود. با ادامه معاشرت ارادت من به او و لطف او به من روز به روز بیشتر می شد.

جمعه ها همیشه رسول از صبح تا شب در خانه اش باز بود و دوستان و آشنایان که این را می دانستند بدون دعوت به منزل اش می آمدند. همه جور آدم بودند. رجال سیاسی، صاحب منصبان دولتی، چهره های علمی و دانشگاهی، روزنامه نگاران، نمایندگان مجلسین و دیگران. گاهی هم بیرون می رفتیم. یک بار عروسی پسرحسن خان کورس از دوستان پدرم که او هم سناتور بود دعوت داشتیم. به خاطر ضعف بینایی رسول تمام مدت من او را همراهی می کردم. به قول معروف هرکی سرش به تنش می ارزید آن جا بود از علی دشتی که از همه بزرگ تر بود تا صاحب منصبان جوان تر و بقیه ی کسانی که سری توی سرها داشتند. شاهد بودم که چگونه همه با مهر و احترام با رسول روبرو می شدند. یک شب با عده ای در کلوپ فرانسه شام می خوردیم. رسول بالای میز نشسته بود و من در کنار او. در میانه صحبت ها جایی رسول در باره نسل جوان سخن گفت و انتقاداتی را بر زبان راند که درست و موجه بود. من رفتم دست شویی که در گوشه ای از باغ قرار داشت. در بازگشت کمی که جلوتر آمدم به رسول برخوردم که دنبال من میگشت. فکر کرده بود از حرف هایی که در مورد جوانان زده بود ناراحت شده ام و مثلا می خواست دلجویی کند. من توضیح دادم که اصلا چنین نیست و من صرفا به دست شویی رفته بودم.

بنا ندارم که این جا در باره جایگاه ادبی او بنویسم. اما باید اشاره کنم که او اصلا ادعایی در این باره نداشت و همان طور که گفتم کارش را به نقالی تشبیه می کرد. این از فروتنی اش بود والا اطلاعات ادبی درخوری داشت و علاوه بر انس با

شعر و ادب فارسی با ادبیات جهان نیز آشنا بود و کتاب زیاد خوانده بود .

چند کلمه ای هم در مورد شخصیت و منش او بنویسم . رسول بلند قد و سیه چرده بود. در بیان شفاهی داستان ها استاد بود . روایت ها را زنده و جذاب ادا میکرد و گاه یک کاراکتر را با کلام نمایش می داد. ساده ، بی ریا ، محکم ، مهربان ، با ادب و حساس بود و در عین حال قدرت تحمل بالایی داشت. هیچ وقت ندیدم با کسی تندی کند . به مال دنیا بی علاقه بود و ثروت و مکنتی نداشت و در یک خانه معمولی زندگی می کرد . خیر و نیکوکار بود و تازه پس از مرگش مشخص شد که سرپرستی عده ای کودک یتیم را به عهده داشته است . اصطلاحات خاص خود را داشت مثل قلیچ ، سیا و از آن جا که طنزنویس خوبی بود همیشه در نگاه به امور و بیان آن ها از حس طنز و نیروی شوخ طبعی اش استفاده می کرد . هرچند فکر می کنم در درون تلخکام بود . به نظر می رسید که انگار دیگر حوصله ی زندگی را ندارد . بی محابا به رفتار های خود ویرانگرانه ای که سلامت او را مختل کرده بودند ، ادامه می داد .

بالاخره پاییز 1356 سال ها بی توجهی او به سلامتش نتیجه ی خود را نشان داد . به شدت بیمار و در بیمارستان پارس بستری شد و به کمای کبدی فرو رفت . من هر روز از دانشکده می رفتم آن جا . اقوام و دوستانش جمع بودند . اسدالله علم وزیر دربار، پزشکی از فرانسه را به بالین او فراخواند که نتیجه ای نداشت و کار از کار گذشته بود . یک روز هم خود علم برای آخرین دیدار دوست در کما رفته اش آمد . مدتی در سکوت به او خیره ماند و رفت . رسول پس از مدت کوتاهی درگذشت . نخستین مرگی در زندگی من بود که مرا به شدت متأثر کرد و مدت ها طول کشید تا از ماتم آن خلاص شوم . پیکر او را با هواپیما به شیراز بردند و عده ای از اقوام و دوستان از جمله پدر و مادرم کالبد او را همراهی کردند و به شیراز رفتند. او را در حافظیه به خاک سپردند . به نظرم رسول پر شور و شری که دوستان قدیمش حکایت می کردند سال ها قبل از پا درآمده بود . 58 ساله بود ولی شاید مرگ بی هنگامی نداشت چون به فاصله کمی انقلاب شد و اگر حیات داشت ، معلوم نبود با او چه معامله ای می کردند . او از تعبیر قلندر خیلی خوشش می آمد . در حقیقت خودش هم یک قلندر بود . یادش به خیر .

غلامحسین معتمدی

1396/12/11

در این جا عکسی از رسول همراه مرحوم پدرم مهدی معتمدی ، دستخط رسول در کتاب شلوارهای وصله دار که به پدرم تقدیم کرده و متن داستان باستانشناسی و یکی از جلسات تفسیر حافظ او که عیناً و بدون دخل و تصرف از روی نوارهای صدایش مکتوب شده است تقدیم می شود .



رسول پرویزی و مرحوم پدرم مهدی معتمدی

رسول پرویزی

مستند رساله‌های صلوات
و اخبار دین که تا ختم تو باک
و کتب و عزیز و دینار بیستم نه

شلواریهای و صلوات

یونته ام را بشوید قدم بکنم
را در کرم دهر و صفت میام
در این مبرم در
در دین ۲۵۴۴



اداره باستانشناسی

رسول پرویزی

دربند بود ، بوی اقاچیا بود

من و آقای ف «می» گرفتیم و نوشیدیم و با بوی اقاچیا خودمون رو مشغول می کردیم.

آقای «ف» خواهری داشت؛ خیلی زن محترمه ای بود

در این ویلای شماره پنج دربند زندگی می کرد

اینجا را برات یه نقطه میگذارم، بر میگردم به روز اتفاق

ما فرار کرده از شیراز بودیم،.....(۰۰/۴۲ ثانیه) غار تمون کرده بودن

سرگردان و بی سامان، کف پامون را می لیسیدیم و توی خیابونای تهران راه می رفتیم

آقای «ف» عضو یک اداره ای بود که روزا از روی تنهایی و خلاصه بی کسی، من می رفتم اداره وی

یک آقای معاونی این اداره داشت که وقتی من میرفتم توی اتاق رفیقمون

خیلی این دم در، شوکت و حشمت به خودش می گرفت و نوعی با ما زندگی می کرد که مطلوب نبود، نه تنها مطلوب نبود، در حقیقت نوعی توهین هم بود؛ نگاهای سبکی می کرد؛

که شما چی می گید، اون عضو، تو چی میگی

اون شب خشگل، ما رفتیم منزل خواهر همین آقای «ف»

جشنی بود، مهمانی بود و ...

چون شوهر خواهرش، یکی از رجال سیاسی اون دوره بود، ما هم رفتیم

عرض کنم که خب؛ مشروبات فرنگی و غیر و ذالک و اینا هم بود

ولی بنده حساب می کردم؛ ای داد و بیداد ما اصلا کفشمون پاره است، داخل

اینجا چی میگم

اصلا موضوعیتی نداره حضور من و این آقای «ف» توی این مجلس، ولی از

بس که اون صاحب خانه مهربان بود، گفتیم و شنیدیم و نوشیدیم

چون شب دیر وقت بود، من و آقای «ف»، آنجا خوابیدیم

آقای «ف» به خاطر اینکه خواهرش صاحب خانه بود، من هم به خاطر اینکه

رفیق آقای ف هستم

فردا شد و صبح شد و بنده بیدار شدم و دیدم هیچکی توی خانه نیست، جز

یه کلفت، خانم تشریف برده بودن حمام و سلمونی و اینا...

آقا، معاون بانک بود، صبح زود رفته بود بانک

آقای «ف» با آقای معاون رفته بود شهر

خیلی خب، تا اینجاش خیلی عیبی نداشت و عرض میکنم رفتم ریش تراشی

و دیدم به به، به به چه ادکلنی، چه عطری، چه تشکیلاتی و چه تیغی

ریشم رو هم تراشیدن ، حالا بنده میخوام برم شهر، سی شاهی پول، بیشتر تو جیبم نیست

ای داد، ای داد ، چه روزگاری ، هییییی

با سی شاهی نمی شد از دربند به شهر اومد، بایستی اون موقع سی شاهی داد تا سر پل بیارن، از سر پل هم دو ریال هم داد و اومد شهر

دو ریال هم یعنی ، دو قرون و ده شاهی

من هم گرفتار بودم ، گفتم خدایا با این پول کم چکار بکنم

از کلفته که زشت بود پول قرض کنم

بالاخره من از ویلای شماره پنج اومدم پایین

چشمتون روز خوب ببینه ، دیدم آقای وزیر راه زمانه کشور که آقای فروهر بودن ، روبروی ما سبز شدن و ایشان یکی از مهمونهای دیشب بودن که از من خوششون اومده بود، توی مهمانی حرف زده بودیم و صحبت کرده بودیم

یادم میاد، گفتم کتابیه که آندره موروا نوشته راجع به یک بیوگرافی، فهمیده بود کتابخوانم و از من خوشش اومده بود.

وقتی از پله ها اومدم پایین، دیدم ایشان دست دادن و ما... ، ای داد بیداد، من دو ریال بیشترم پول، اصلا پول ندارم من، سی شاهی پول دارم تو جیبم

چه جوری با این آقای وزیر سلام و علیک کنم.

راه افتادیم ، اون ویلای شماره شش بود، بنده از ویلای شماره ۵ اومدم

رفتیم تا خیابان دربند و دم خیابان دربند اون شوfer با ماشین نمره سه رنگ ایستاده، (وزیر ها نمی ترسیدن ، نمره سه رنگ می زدن چون مشخص باشه،

خود من هم وقتی معاون نخست وزیر بودم، اتومبیل سه رنگ بود و خوشم
هم می اومد)

دیدم عهههه، شوfer پرید و در را باز کرد، ای ، دیدم سی شاهی بیشتر تو
جیبم نیست و می خوام وزیر نشین بشم، این کار سختیه آقا

دیدم در را باز کرد ، آقای وزیر من را طرف چپ نشوند و خودش هم طرف
راست، آقای فروهر خیلی آدم محترمی بود

اتومبیل فوت زد و رفت

حالا من خودم فکر می کردم که مرتیکه تو سی شاهی بیشتر پول تو جیب
نیست، روزگار باهات کاری کرده بیای تو اتومبیل وزیر بشینی

اینجاش مهم نبود، چون من قبلا هم فکر کرده بودم اگر واقعا گیر بکنم برای
پول، من یه تاکسی بگیرم و بگم من رو ببر درب اداره برادرم (خدا رحمتش
بکنه)، به برادرم بگم هرچی میشه به این تاکسی بده و خلاص بشم، ولی به
اینجا نرسید

حالا ما اومدیم شهر، گفتم قربان ، دیگه دروازه شمرون هست و قربان اجازه
بدید

گفت : نه نه ، نه نه(فروهر هم صداس خیلی کلفت بود، مثل خودم حرف میزد)

کجا می خوای بری، برسونمت

اجازه بدید مرخص بشم

نه نه ، جون تو نمیشه ، کجا می خوای بری

گفتم بنده می خوام برم قوام السلطنه، اداره باستان شناسی، اون آقای «ف»

دیشب، اونجاست ، روزا من میرم اونجا

وووووو ووووووو، اتومبیل راه افتاد و رفتیم و اتومبیل رفت تو قوام السلطنه،
اتومبیل رفت توی اداره باستان شناسی، چرخ زد و ایستاد
شوفر کلاه کاسکتش رو برداشت و در را باز کرد، من هم اومدم پایین (اونم با
سی شاهی پول)

دست دادیم با جناب وزیر، آقای وزیر رفتن و من موندم

اینجاش تماشایی بود

هر روز که من می اومدم این معاونه، مثل اینکه سگ دیده، توله دیده، یک
نفرتی از خودش نشون می داد که برای من واقعا ثقیل بود.

من بسیار اوقات دقت می کردم، چون جایی هم جز پیش رفیقم نداشتم

بسیار اوقات مراقب بودم که این روش را برگردونه و من هم از پشت ستون
بزنم و برم بالا پیش رفیقم

امروز که اومدم، آقا اصلا وضع عوض شده بود

جناب آقای پرویزی (به من جناب نمی گفت، فحشم هم نمی داد قبل از این)

گفتم بله آقا

به به به به خیلی مرحمت کردید، خیلی لطف کردید، خیلی خوب کردید
تشریف آوردید

(به پیشخدمتش گفت) آقا برو یک بستنی، چایی و ایمیوه بردار بیار

این مرتیکه اصلا دیروز محل سگ به من نمی داشت، چطوری شده این
اینطوری میکنه

گفتم هر چی هست، توی این موتولو (اتومبیل وزیر) بود که من رو آورد، چون این مرتیکه چنین شرف و حرمتی نداره من رو عمرا بشناسه و تحویل بگیره

آقا شما میاید آقای «ف» رو ببینید چرا میرید بالا پیش ایشون، من الان صداشون می کنم بیان پایین

آقای «ف» هم اومد و نشستیم (من نگاه ف ، ف هم نگاه من) و دیدیم خدایا این عرقه (ادم ناقلا) چه بازی ای داره در میاره ، بستنی آوردن و ما هم خیلی ادب کردیم و نزاکت به خرج دادم که خدایا چیه این قصه؟

یکدفعه گفت: جناب آقای پرویزی

گفتم: بله قربان

گفت: شما خیلی با این آقای وزیر راه دوست هستید؟

من به خودم می گفتم، وزیر راه دیشب دیدم، صبح هم از فرط بدبختی و بی پولی راه افتادم باهاش.

استدعا می کنم ، این برادر زن من منتظر خدمتش کردن، می خوان بفرستش دیوان کیفری، لطفا این رو یک توصیه ای بکنید.

ای داد بیداد، من وزیر راه نمی شناسم، دیشب یکی رو دیدم و من رو صبح برداشته آورده، دیگه وزیر راه نمی شناسم که کیه

گفتم بله خب، قربان (البته می دونی آدم توی این موقع نمی دونه چکار بکنه)

یکم من من کردم ، ولی قربان بنده

گفت نه نه ، جناب آقای وزیر خیلی به شما مرحمت دارن، اختیار دارید با

اتومبیل خودشون شما را آوردن اینجا

من رو میگی ، خیلی تو فکر فرو رفتم که چه کلکی بزنی که این درست در
بیاد، بعد هم من می خواستم هر روز پیام اینجا، اگر این نشه ، من رو می اندازه
بیرون

گفتم چاره ای ندارم جز اینکه حقیقت امر را به وزیر (آقای فروهر) بگویم

گفتم بله اطاعت می کنم ، اسم اون آقا را مرحمت بکنید

گفت مثلا آقای (فلان)

گفتم بسیار خوب، چه کاره هستن ایشون ؟

مثلا رئیس راه ایستگاه شماره چهارم راه فلان جا

گفتم خیلی خوب (یه پولی گرفته ، بلیط بی قاعده فروخته)، بله بله درسته

رفتم پیش آقای فروهر ، گفتم آقا، شما می دونید که من مطلقا شما را نمی
شناسم

گفت: چرا چرا

گفتم: نه نه ، حقیقتش

گفت :حالا مطلب چیه (صداش هم کلفت بود مثل خودم)

گفتم: بنده می خوام مطلب را برای شما بشکافم

شما ببینید این خلق خدا چطورین، بعد هم یه راه حلی برام در نظر بگیرید

گفت :بگو چیه

گفتم :قربونت برم. یه روز من پول نداشتم، گفتم اگر پول تو جیبم بود، گوه
می خوردم با شما سوار ماشین می شدم، شما هم تعارف کردی و من هم پول

نداشتم و سوار شدم، بعد هم آوردیم و من رو بردی اداره باستان شناسی پیاده
ام کردید.

حالا مرتیکه یقه من رو گرفته گفته الا و بلا باید برادر زاده ایشون (که توی
دیوان کیفر دزدی کرده، قاچاق کرده یا آدم کشته که من نمیدونم) رو معاف
کنن.

اگر این کار هم نکنم من را دفعه دیگه راه نمیده، می اندازه بیرون

خدا رحمتش کنه آقای فروهر رو، فوری اسم یارو رو یادداشت کرد، موافقت
کرد، تایید کرد که پسره را اذیتش نکنن.

حالا ببین روزگار چکار میکنه

تفسیر غزلی از حافظ توسط رسول پرویزی

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون به جوش
گر چه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در «می» فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آن که کرد
روح قدس حلقه امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
و از نظر(خطر) چشم بدش دار گوش

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش
می سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
جای دل‌های عزیز است به هم برمنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال اندوه عشقش نه حلال
سر ما و قدمشیا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

«هر که ترسد ز ملالاندوه عشقش نه حلال
«اندوه عشق خیلی زیباست، وقتی
به انسان حرام کنند نعمت بزرگی را بر انسان حرام کرده اند.

اصولاً برای شناخت حافظ به عقیده من باید محیطش را شناخت، شناخت محیط حافظ ملازمه دارد بر اینکه آدمتاریخ دوران حافظ را بشناسیم. ما در زمان حافظ وارد می‌شویم به یک دورانی که صد و خرده ای سال پیش مغول به ایران حمله کرده و ایران را اشغال کرده بود و تمام تمدن ما را له کرده و برباد داده بودند، فقط در ایران گروهی به نام اتابکان فارس بودند که اینها فقط توانستند قسمتی از تمدن ایران به وسیله باج دادن به مغول‌ها را حفظ کنند چون این را هم مبنی بر مجموعه مطالعاتم بگویم که مغول‌ها عادتشان بر این بود که وقتی به در شهری می‌رسیدند یک اعلامیه می‌دادند که شما تسلیم هستید یا نیستید؟ اگر تسلیم هستید باید این پول را بدید ما یک نماینده می‌گذاریم اینجا و تسلیم ما بشید و رد بشید اما آنجایی که مقاومت می‌شد، آنها هم مقاومت می‌کردند، این بیانم نه به عنوان دفاع یا تخریب از مغول‌هاست و نه من باب حفظ حرمت از خودمون.

اتابکان در فارس که تقریباً صد و چند سال قبل از حافظ بودند، اینها سعی کردند که مغول به فارس نیاد وقتی که مغول به فارس نیامد، طبیعی بود که تمام کسانی که اهل اطلاع، علم، سواد و فضیلت بودند به فارس سرازیر شدن.

یه کتابی هست به نام *المعجم فی معاییر اشعار العجم*^۱، این کتاب قبلاً در دو جلد به عربی بوده ولی وقتی نویسنده داشته به سمت فارس می‌آمده مغول‌ها در مسیر می‌گیرندش و کتابش را هم آتش می‌زنند، وقتی فرد به فارس می

^۱ - *المعجم فی معاییر اشعار العجم* کتابی است نوشته شمس قیس رازی در سده ۷ قهری که به علم عروض، قافیه و نقد شعر می‌پردازد. این کتاب سال‌ها مرجعی معتبر برای اهل ادب بود و هنوز نیز ارزش ادبی خود را تا حد زیادی حفظ کرده‌است. *المعجم فی معاییر اشعار العجم* به معنی «مطالب روشن و منظم درباره قوانین اشعار فارسی» می‌باشد. این اثر پس از ۶۳۰ ق نگاشته شده‌است. این کتاب را اهل فن غالباً و به اختصار با عنوان *المعجم* می‌شناسند. شمس قیس، *المعجم* را به نام شاهزاده ابوبکر بن سعد بن زنگی نگاشته‌است.

رسد از مواردی که یادش مانده این کتاب را به فارسی (همینی که الان در دست ما است) می نویسد.

پس بنابراین کانون روشنی که بعد از مغول در ایران روشن شد و نور افکند و باقی ماند، کانون فارس بود که به وسیله اتابکان حفظ شد و بعد هم همینطور ادامه پیدا کرد.

دوره حافظ به دو سلسله برخورد کرد، یکی سلسله آل اینجو ، یکی سلسله‌ی آل مظفر

سلسله آل اینجو که آخرینش شیخ ابواسحق که حافظ می گوید که خیلی بهش علاقه داشته که مرثیه ای برای وی نگاشته بوده : « یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود --- راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود»

پس بنابراین اینکه معلوم بود آنچه در مورد شیخ ابواسحق می‌گن اینک که مردی بود اهل حال، اهل ادب ، اهل موسیقی ، اهل کمال و نه اهل جنگ . می‌گویند وقتی که سر سلسله آل مظفر(محمد مبارز الدین) آمدند که حافظ می گوید: (اگر چه باده فرح بخش و باد گل‌بیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است) از محتسب تیز است اشاره ش به این فرد(محمد مبارز) هست.

وقتی محمد مبارز الدین به فارس حمله می کند، بهار خرم شیراز ، اردیبهشت شیراز، گلهای صبح قامت کشیده، سروها درخشانه، چنارها از آب پاکیزه شده، نفس در شیراز اصلا نفسه حقه، این آقا (شیخ ابواسحق) در باغی که الان بهش باغ نقابی می گویند، که شاید حافظ پیش آنها بوده. خلق می آیند و می بینند که شیخ مشغول می، صبوری ، صحبت و مجلس است و از بس شیخ آدم نجیب و محترم و محتشم بوده ، روشن نمیشه بگن که مردک لوتی آمده نابودت کند، یکی از ملازم به شیخ میگه که شیخ بیا بریم بالای پشت بام و ببینید چه بهار خوبی است، چه طلوعی خوبی است، چه درخشندگی در فارس داره می تابد.

شیخ را به بالای پشت بام می برند.

شیخ ابو اسحاق می بیند که در آن طرف شهر پر از چادر هست ، سوال می کند از ملازم که اینا کی هستند؟ که ملازم بیان می کند این ها سربازان همین امیر مبارز الدین هستند که آمدند که تو را بر باد بدهند.

شیخ سخنی بر حق می گوید(که این سخن در سیاست و زمان جنگ درست به نظر نیاید) که اینها چه مردمان احمقی هستند که صبح به این درخشندگی، صبح به این پر حالی، صبحی که این همه پرنفس هست، این پدر سوخته ها آمدند که جنگ کنند.

البته بعد از این، طومار شیخ را بر باد دادند. شیخ فرار کرد. در اصفهان گرفتندش در قلعه تبرک حبسش کردند که به نظر من این دو غزل حافظ، یکی از آنها نامه و دیگری مرثیه است. آنکه نامه است پیداست که شیخ در زندان بوده و حافظ برای رفیقش زندانی بوده نامه فرستاده است (یاد باد آنکه نهانت نظری با من بود) این غزلی است که به نظرم مکاتبه است که خواجه در حیات شیخ و احتمالاً موقعی که زندان بوده برای وی نوشته است.

یاد باد آن که نهانت نظری با ما بود

رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آن که چو چشمت به عتابم می کشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آن که صبحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آن که رخت شمع طرب می افروخت

زین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آن که در آن بزمگه خُلق و ادب
آن چه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آن که نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آن که به اصلاح شما می شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

همانطوری که می دانید حضرت عیسی، در نفسش حیات بود؛ یعنی مرده را با
نفسش زنده می کرد. این غزل پیداست که نامه و مکاتبه است. پروانه که
منظور همان جواز هست. پروانه ناپروا یعنی کسی که جواز نداره یا اینکه
جوازش جعلی است. (آن که او خنده مستانه زدی صهبا بود) وقتی که دو نفر
در کمال فهم و درایت، در کمال تفاهم هستند و دونفر کمال درک را دارند،
اینها دیگه حرف نمی زنند، اینجا میگه که اینجا وسط ما آنکه صدا می داد،
اون قلقله «می» بود که برای هم دیگر می ریختیم. چنان به هم آغشته و
پیچیده به هم بودیم و چنان تفاهمی داشتیم، چنان وجودمان یکی بود و سلول
هامون درگیر هم بود که اصلا لازم نبود صحبت کنیم، فقط با نگاه
می فهمیدیم که اگر صدایی بلند می شد (مثل خنده) آن شبیه قلقله می بود.
(در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود) وقتی در قدیم سوار براسب می شدن
کلاه را کج می گذاشتند، رکاب اسب وی را شبیه ماه می داند.

و در آخر بیان می کند که دو نفر وقتی با هم در اوج تفاهم هستند (مثل من و
آقای صارمی) وقتی می خواهیم یک مطلبی را طرح کنم، اولاً که لازم نیست
وی (آقای صارمی) آن را بشنود چون تفاهم داریم. اصلاً تو چشم من قبل از
بیان آن می خواند.

حافظ در این بیت (یاد باد آن که به اصلاح شما می‌شد راست /نظم هر گوهر
ناسفته که حافظ را بود) که مسلم هست به شیخ ابواسحق که مرد با کمال و
فضلی بوده است، می‌گوید هر موقع ما حرفی می‌زدیم و من در شعری خطا
می‌کردم تو آن را اصلاح می‌کردی.
و آن دومی مرثیه است که می‌گوید که این غزل را بعد از مرگ شیخ ساخته
شده است.

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود
آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می‌دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدى آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود